

قلمی نو و نویدبخش در ترجمه ادبی؛ نگاهی به ترجمه آسیاب رودخانه فلاس

علی خزاعی فر

آسیاب رودخانه فلاس،

جرج الیوت،

ترجمه احد علیقلیان

نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۹۶

وقتی اثری کلاسیک دوباره ترجمه می‌شود جا دارد مترجم یادداشتی بنویسد و بگوید چرا دست به ترجمه مجدد این اثر زده است. و البته جا دارد که منتقدان ترجمه هم از چنین ترجمه‌ای نگذرند و آن را ترجمه‌ای مثل دیگر ترجمه‌ها تصور نکنند چون مترجم ترجمه مجدد یک اثر کلاسیک خواه‌ناخواه مدعی است که روایت دیگری از اثر به دست داده است؛ روایتی که تفاوت‌ها و امتیازانش نسبت به روایت‌های قبلی به‌ناچار در ویژگی‌های زبانی آن تجلی می‌یابد. به تعبیر دیگر، ترجمه مجدد یک اثر کلاسیک باید اتفاقی نو در زبان باشد.

آقای احد علیقلیان مترجم *آسیاب رودخانه فلاس* بر ترجمه خود یادداشت کوتاهی نوشته ولی این یادداشت درباره ترجمه نیست، بلکه درباره نویسنده کتاب است و اینکه چرا نویسنده در عصر ویکتوریا کتابش را با نام مردانه جرج الیوت منتشر کرده است. در گفتگو با آقای علیقلیان پس از خواندن کتاب متوجه شدم ایشان کتاب را به دلیل علاقه شخصی ترجمه کرده و کتاب کار عشق است. و واقعاً اگر پای عشق در میان نبود چه کسی حاضر می‌شد پانصد صفحه کتابی دشوار را ترجمه کند؛ کتابی کلاسیک که طبعاً شمار خوانندگان آن محدود هستند. در این گفتگو همچنین متوجه شدم که آقای علیقلیان از دیگر ویژگی‌های مترجمان ادبی کلاسیک هم بهره برده‌اند، از جمله عشق عمیق به زبان و ادبیات مادری، فروتنی در عین خلایقیت، محبوب بودن و انزواطلبی، خصلت‌هایی که

شاید لوازم کار چنین مترجمانی است و بدون آنها نمی‌توان دست به خلق ادبی زد. و حدس زدیم که همین خصلتهاست که نگذاشته ایشان در یادداشت مترجم از احساس شخصی‌اش نسبت به اثر و نیز از انگیزه شخصی‌اش در ترجمه مجدد آن سخن بگوید. کتاب را که بازمی‌کنید همان جمله اول، صفحه اول، فصل اول شما را غافلگیر می‌کند. در این فصل خود را با نثری روبرو می‌بینید که پاکیزه، استوار، خلاق، یکدست و غیرترجمه‌ای است. از آن نثرهایی که بهترین مترجمان نسل پیشین می‌نوشتند؛ نثری که از سرچشمه اصیل زبان فارسی مایه می‌گیرد ولی حس کهنگی به خواننده نمی‌دهد، نثری که با حساسیت و خلاقیتی شاعرانه نوشته شده است:

دشتی پهناور، آنجا که رودخانه فلاس دامن گستر از میان کرانه‌های سبزش به دریا می‌شتابد و مدّ مهربان که شتابان به ملاقاتش می‌آید راهش را با آغوشی بی‌تاب سدمی کند.

A wide plain, where the broadening Floss hurries on between its green banks to the sea, and the loving tide, rushing to meet it, checks its passage with an impetuous embrace.

از فصل دوم به بعد نویسنده به زبانی معمولی‌تر داستان شورانگیزش را نقل می‌کند، ولی در روایت او توصیف بر گفتگو غالب است و نقطه قوت ترجمه آقای علیقلیان ترجمه همین بخش‌های توصیفی است که دقیق و دلنشین است. در چند مورد دیده‌ام که آثار کلاسیک را به زبان امروزی ترجمه کرده‌اند و حتی مترجم دلیل ترجمه مجدد را ضرورت به‌روزرکردن زبان ترجمه‌های قدیمی اعلام کرده است. البته «به‌روزرکردن» هم خودش درجاتی دارد و اگر برای آن حدی قائل نشویم واژه‌هایی که فقط پنج سال است وارد زبان فارسی شده‌اند ناگهان سر از ترجمه یک اثر کلاسیک درمی‌آورند. در ترجمه بخش‌های توصیفی، آقای علیقلیان از کلمه‌ها و تعبیرات از رواج افتاده استفاده نکرده و کلماتی نیز که ما را از فضای تاریخی کتاب دور کند و به فضای امروزی پرتاب کند بسیار نادر است. یک مورد دیگر از توصیفات کتاب:

اما اکنون هم آنها که بیمناک بودند و هم آنها که بی‌پروا بودند در بستر خفته بودند. امید می‌رفت که تا فردا باران فروکش کند؛ بنابر تجربه نسل جوان تهدیدهایی بدتر از این، تهدید آب شدن ناگهانی برفها، بارها رخ داده بود؛ و در بدترین حالات اگر مدّ به شدت بالا می‌آمد کرانه‌های رودخانه جلو طغیان آب را یقیناً می‌گرفت و به این ترتیب سیلاب می‌گذشت و جز ناراحتی

گذرا زیان دیگری به بار نمی‌آورد و زبانی را هم که فقط به تهیدستان می‌زد می‌شد با نیکوکاری جبران کرد.

But the careless and the fearful were alike sleeping in their beds now. There was hope that the rain would abate by the morrow; threatenings of a worse kind, from sudden thaws after falls of snow, had often passed off, in the experience of the younger ones; and at the very worst, the banks would be sure to break lower down the river when the tide came in with violence, and so the waters would be carried off, without causing more than temporary inconvenience, and losses that would be felt only by the poorer sort, whom charity would relieve.

در ترجمه گفتگوهای کتاب، استراتژی که مترجم انتخاب کرده استفاده از کلمات شکسته برای القای حس محاوره‌ای بودن جملات است، مثل نمونه زیر:

لوسی قیچی را در نوار فرو برد و گفت: «نه، نه. دیگر قیچی‌ام را بهت نمی‌دم. زیادی بهش فشار آوردی.»

در ترجمه گفتگوها چهار ملاحظه کلی وجود دارد که به تناسب نوع کتاب باید رعایت شود. این چهار ملاحظه عبارتند از:

- یکدستی (در نوع زبان از حیث شکسته‌بودن یا سالم‌بودن کلمات)؛
- طبیعی به نظر رسیدن زبان
- تناسب بین درجه رسمی/محاوره‌ای بودن زبان با شخصیت گوینده و فضای گفتگو
- چندصدایی (رعایت تنوع زبان اشخاص مختلف داستان)

به اعتقاد اینجانب، در ترجمه گفتگوها در آثار کلاسیک نیازی به شکستن کلمات نیست. کلمات شکسته حس امروزی بودن را القا می‌کنند و در نتیجه خواننده دچار زمان‌پریشی می‌شود؛ چون از یک سو کلمات شکسته که آشنا و روزمره هستند خواننده را در زمان حال نگه می‌دارند و از سوی دیگر داستان در فضایی قدیمی اتفاق می‌افتد. ضمن اینکه اگر قرار است کلمات شکسته به کار ببریم این کار را باید یکدست انجام بدهیم. برای القای حس محاوره می‌توان به جای شکستن کلمات، از کلمات و تعبیرات (سالم) محاوره‌ای استفاده کرد، یعنی از درجه رسمی بودن گفتگوها کم کرد. در هر زبان،

وجود انبوه کلمات و تعبیرات محاوره از یک سو و وجود انبوه کلمات و تعبیرات رسمی از سوی دیگر این امکان را به مترجم می‌دهد که گفتگوها را به سمت رسمی بودن یا محاوره‌ای بودن بکشاند. البته «رسمی» و «محاوره‌ای» هم خود درجه‌پذیر هستند و مترجم می‌تواند درجه رسمی بودن یا محاوره‌ای بودن زبان اشخاص داستان را نیز تعیین کند. در واقع وجود کلمات و تعبیرات محاوره این قدرت را به مترجم می‌دهد که اصل چندصدایی را هم در ترجمه رعایت کند و از میان عوامل زبانی مختلف که بیانگر سطح سواد و شخصیت اجتماعی افراد هستند به‌ناچار به یک عامل که همان میزان رسمی/غیررسمی بودن زبان است اکتفا کند.

نکته دیگری که در نثر ترجمه دیده می‌شود این است که مترجم جملات مجهول را معمولاً به جمله مجهول ترجمه کرده است. البته ما در زبان فارسی ساختار مجهول داریم و بسیاری از مترجمان هم دلیلی نمی‌بینند که ساختار مجهول را به ساختار معلوم در فارسی ترجمه کنند ولی جملات مجهول در انگلیسی و فارسی فراوانی و کاربرد یکسانی ندارند؛ یعنی همه‌جا به جای هم به کار نمی‌روند. بسیار پیش می‌آید که در انگلیسی انتخاب اول یا انتخاب طبیعی جمله مجهول است ولی در فارسی چنین نیست.

ترجمه جمله مجهول به جمله مجهول موردی است از بی‌شمار مواردی که از تأثیر ناخودآگاه متن اصلی بر قلم مترجم حکایت می‌کند. در واقع یکی از دشواری‌های ترجمه همین است که مترجم بداند کجا لازم است به متن نزدیک شود و کجا لازم است دور شود. یک مورد مهم ترجمه توصیفات است. توصیفات بر دو نوعند، توصیف مکان یا موضوعات ملموس و عینی و توصیف امور حسی و انتزاعی. توصیف‌های انتزاعی هم درکشان سخت‌تر است هم بازآفرینی‌شان چون توصیفات ملموس را می‌توان تحت اللفظی ترجمه کرد اما توصیفات انتزاعی را نمی‌شود؛ بلکه باید نخست توصیف را حس و درونی کرد سپس آن را بازآفرینی کرد.

فراز زیر نمونه‌ای از توصیف انتزاعی است. به گمانم مترجم می‌توانست در ترجمه بخش آخر قدری به خود آزادی بدهد و از چارچوب الفاظ و تعبیرات و ساختار نویسنده خارج شود و مقصود او را صریح‌تر بیان کند؛ هرچند که متن اصلی نیز برای خواننده انگلیسی‌زبان خالی از دشواری نیست:

همه‌ی مردم دارای وسعت نظر و قدرت اندیشه طبعاً از مردان معتقد به اصول نفرت‌گریزی دارند؛ زیرا اینان خیلی زود درمی‌یابند که اصول اخلاقی پیچیدگی‌های مرموز زندگی را دربر نمی‌گیرد و پای بندی ما به قواعدی از این دست در حکم سرکوب همه‌ی انگیزه‌ها و الهامات برخاسته از بصیرت و همدلی فزاینده است. و فرد پایبند به اصول، نماینده محبوب ذهن‌هایی است که راهنماشان در قضاوت‌های اخلاقی صرفاً قواعد کلی است و این قواعد کلی با شیوه‌ای انحصاری و حاضر و آماده آنها را به عدالت رهنمون خواهد شد، بی‌آن‌که زحمت صبر و تشخیص و بی‌غرضی به خود بدهند — بی‌آن‌که پروای این کار را داشته باشند که اطمینان یابند آیا آن بصیرت را دارند که حاصل ارزیابی دشواریاب و سوسه‌ی حاصل یک زندگی چنان پرشور و نشاط است که با هر آن چه انسانی است احساس همدلی گسترده ایجاد کرده باشد.

All people of broad, strong sense have an instinctive repugnance to the men of maxims; because such people early discern that the mysterious complexity of our life is not to be embraced by maxims, and that to lace ourselves up in formulas of that sort is to repress all the divine promptings and inspirations that spring from growing insight and sympathy. And the man of maxims is the popular representative of the minds that are guided in their moral judgment solely by general rules, thinking that these will lead them to justice by a ready-made patent method, without the trouble of exerting patience, discrimination, impartiality, – without any care to assure themselves whether they have the insight that comes from a hardly earned estimate of temptation, or from a life vivid and intense enough to have created a wide fellow - feeling with all that is human.

آسیاب رودخانه فلاس ترجمه‌ای است قابل اعتماد و قابل توصیه از مترجمی توانمند، ترجمه‌ای که لذت خواندن اثر کلاسیک و جذابی را برای ما مضاعف می‌کند. امیدواریم در شماره‌های آینده مترجم فرصتی پیش بیاید که با دیدگاه‌های آقای علیقلیان درباره ترجمه و نیز با دیگر ترجمه‌های ایشان آشنا بشویم. برای آشنایی بیشتر خوانندگان عزیز با ترجمه زیبای این اثر، دو بخش از ترجمه را به همراه متن اصلی می‌آوریم.

And this is Dorlcote Mill. I must stand a minute or two here on the bridge and look at it, though the clouds are threatening, and it is far on in the afternoon. Even in this leafless time of departing February it is pleasant to look at,—perhaps the chill, damp season adds a charm to the trimly kept, comfortable dwelling-house, as old as the elms and chestnuts that shelter it from the northern blast. The stream is brimful now, and lies high in this little withy plantation, and half drowns the grassy fringe of the croft in front of the house. As I look at the full stream, the vivid grass, the delicate bright-green powder softening the outline of the great trunks and branches that gleam from under the bare purple boughs, I am in love with moistness, and envy the white ducks that are dipping their heads far into the water here among the withes, unmindful of the awkward appearance they make in the drier world above.

The rush of the water and the booming of the mill bring a dreamy deafness, which seems to heighten the peacefulness of the scene. They are like a great curtain of sound, shutting one out from the world beyond. And now there is the thunder of the huge covered wagon coming home with sacks of grain. That honest wagoner is thinking of

و این آسیاب دورلکوت است. باید چند دقیقه‌ای اینجا روی پل بایستم و نگاهش کنم، هرچند ابرها باران زاست و پاسی از شب گذشته است. حتی در این زمان بی‌برگی فوری‌ی رو به پایان نگاه کردن به آن دل‌انگیز است - شاید فصل خنک نمناک بر دلنشینی خانه آراسته و راحت می‌افزاید، که به کهنسالی نارون‌ها و شاه‌بلوط‌هایی است که آن را در برابر باد شمال در پناه خود می‌گیرند. رود اکنون لبالب است و در این بیدزار کوچک آب بالا آمده است و کناره پوشیده از علف باغچه جلو خانه را تا نیمه غرق می‌کند. به رود پر آب که نگاه می‌کنم، به چمنزار شاداب، به گرد لطیف سبز روشنی که نرمی می‌بخشد به نمای کلی تنه‌ها و شاخه‌های ستبری که از زیر شاخه‌های کوچک ارغوانی عریان می‌درخشند، عاشق این نمناکی می‌شوم و رشک می‌برم به مرغابی‌های سفید که سرشان را اینجا در میان بیدها زیر آب فرو می‌کنند، بی‌اعتنا به ظاهر زمختی که در دنیای خشک بالا سرشان دارند.

خروش آب و غرش آسیاب گران‌گوشی رویاگونه‌ای با خود می‌آورد که گویی بر آرامش صحنه می‌افزاید. این غرش و آن خروش حجاب صداست، همچون پرده‌ای بزرگ که آدم را از دنیای ماورا جدا می‌کند. و اینک غرش ارابه بسیار بزرگ سرپوشیده که با کیسه‌های غله به خانه

his dinner, getting sadly dry in the oven at this late hour; but he will not touch it till he has fed his horses,—the strong, submissive, meek-eyed beasts, who, I fancy, are looking mild reproach at him from between their blinkers, that he should crack his whip at them in that awful manner as if they needed that hint! See how they stretch their shoulders up the slope toward the bridge, with all the more energy because they are so near home. Look at their grand shaggy feet that seem to grasp the firm earth, at the patient strength of their necks, bowed under the heavy collar, at the mighty muscles of their struggling haunches! I should like well to hear them neigh over their hardly earned feed of corn, and see them, with their moist necks freed from the harness, dipping their eager nostrils into the muddy pond. Now they are on the bridge, and down they go again at a swifter pace, and the arch of the covered wagon disappears at the turning behind the trees.

Now I can turn my eyes toward the mill again, and watch the unresting wheel sending out its diamond jets of water. That little girl is watching it too; she has been standing on just the same spot at the edge

می آید. ارا بهران شریف به فکر شامش است، که افسوس در آن ساعت دیرگاه دارد در تنور خشک می شود؛ اما تا به اسبانش خوراک ندهد به آن دست نخواهد زد- حیوان های قوی و فرمانبر با چشم های رام که به گمانم از میان چشم بندشان با سرزنشی ملایم او را نگاه می کنند که چرا باید به آن شیوه ترسناک شلاقش را برای آنها به صدا درآورد چنانکه گویی به آن اشاره نیازمندند! ببینید در بالا رفتن از شیب پل چگونه به شانه هاشان کش و قوس می دهند، با نیرویی هرچه بیشتر چون این قدر به خانه نزدیکند. به پاهای ستر پر موشان نگاه کنید که گویی زمین سفت را چنگ می زنند، به نیروی بردبار گردنشان، خم شده در زیر زهبنده سنگین، به عضلات نیرومند کفل های پرتلاشان! دوست دارم صدای شیهه شان را بر بالای خوراکی به زحمت به دست آمده بشنوم، و بینمشان با گردن های مرطوب رهاشده از قید یوغ، که سوراخ های بینی شان را مشتاقانه درون آبگیر گل آلود فرو می برند. حالا روی پل هستند، و دوباره در سرازیری با گام هایی تندتر می روند و قوس ارا به سر پوشیده در پیچ پشت درختان ناپدید می شود.

اکنون می توانم چشمانم را دوباره به سوی آسیاب بگردانم و چرخ بی آرام را تماشا کنم که افشانه های الماس گون آب را می پراکند. آن دخترک نیز تماشایش می کند: از همان وقتی که روی پل درنگ کردم در همان نقطه بر کناره آب ایستاده بوده است. و آن سگ دورگه سفید

of the water ever since I paused on the bridge. And that queer white cur with the brown ear seems to be leaping and barking in ineffectual remonstrance with the wheel; perhaps he is jealous because his playfellow in the beaver bonnet is so rapt in its movement. It is time the little playfellow went in, I think; and there is a very bright fire to tempt her: the red light shines out under the deepening gray of the sky. It is time, too, for me to leave off resting my arms on the cold stone of this bridge....

Ah, my arms are really benumbed. I have been pressing my elbows on the arms of my chair, and dreaming that I was standing on the bridge in front of Dorlcote Mill, as it looked one February afternoon many years ago. Before I dozed off, I was going to tell you what Mr. and Mrs. Tulliver were talking about, as they sat by the bright fire in the left-hand parlor, on that very afternoon I have been dreaming of.

گوش قهوه‌ای عجیب گویی در اعتراض بیهوده به چرخ جست می‌زند و پارس می‌کند؛ شاید حسودی می‌کند چون همبازی‌اش با کلاه بی لبه‌ای از پوست بیدستر آن‌سان مجذوب حرکات چرخ شده است. به گمانم وقتش است که همبازی کوچک به درون برود؛ آنجا آتشی بسیار فروزان و سوسه‌اش می‌کند؛ نور سرخ در زیر خاکستری آسمان که هر دم تیره‌تر می‌شود به بیرون می‌تابد. وقت آن است که من هم بازوانم را از روی سنگ سرد این پل بردارم... آه بازوانم به‌راستی کرخ شده است. آرنج‌هایم را روی دسته‌های صندلی‌ام فشار می‌داده‌ام و خیال می‌کردم روی پل روبه‌روی آسیاب دورلکوت ایستاده‌ام، به همان صورتی که سال‌ها پیش در بعدازظهری در ماه فوریه بود. پیش از آن که خوابم ببرد، می‌خواستم به شما بگویم آقا و خانم تالیور در کنار آتش فروزان در اتاق نشیمن سمت چپ، در همان بعدازظهری که رویایش را می‌دیدم، از چه سخن می‌گفتند.



“Why dost thou here gaze about, since this is not the place of thy rest? In heaven ought to be thy dwelling, and all earthly things are to be looked on as they forward thy journey thither. All things pass away, and thou together with them. Beware thou cleavest not unto them, lest thou be entangled and perish.... If a man should give all his substance, yet it is as nothing. And if he should do great penances, yet are they but little. And if he should attain to all knowledge, he is yet far off. And if he

should be of great virtue, and very fervent devotion, yet is there much wanting; to wit, one thing, which is most necessary for him. What is that? That having left all, he leave himself, and go wholly out of himself, and retain nothing of self-love.... I have often said unto thee, and now again I say the same, Forsake thyself, resign thyself, and thou shalt enjoy much inward peace.... Then shall all vain imaginations, evil perturbations, and superfluous cares fly away; then shall immoderate fear leave thee, and inordinate love shall die.”

Maggie drew a long breath and pushed her heavy hair back, as if to see a sudden vision more clearly. Here, then, was a secret of life that would enable her to renounce all other secrets; here was a sublime height to be reached without the help of outward things; here was insight, and strength, and conquest, to be won by means entirely within her own soul, where a supreme Teacher was waiting to be heard.

«از چه در این جا به اطراف خود خیره می‌نگری؟ چه اینجا مکان آرامش تو نیست. جای تو باید در ملکوت باشد، و همه چیزهای خاکی را باید چنان نگریست که گویی تو را در سفرت به آن جا پیش می‌برند. همه چیز فانی است، و تو نیز به همراه آن‌ها. زنهار که به آن‌ها دل نبندی تا مبادا در دام افتی و هلاک شوی.... اگر انسان همه مال خویش بخشد باز چیزی نباشد. و اگر عقوبتی صعب کشد باز اندکی بیش نباشد. و اگر به همه دانشها دست یابد باز از منزل مقصود بسی دور باشد. و اگر او را فضیلتی عظیم باشد و اخلاصی پرشور، باز بسی نقصان باشد؛ یعنی یک چیز که برای او ضروری‌ترین است، آن چیست؟ این که با ترک همه چیز ترک نفس نیز کند و یکسره از خود بیرون شود و از حب نفس در خود چیزی باز نگذارد.... بارها تو را گفته‌ام و اکنون نیز همان را می‌گویم. دست از خود بدار، خود را واگذار و آن گاه از آرامش درونی فراوان برخوردار خواهی شد.... آنگاه همه پندارهای بیهوده و پریشانی‌های شیطانی و دغدغه‌های زائد از تو دور شود؛ آن گاه بیم مفرط از تو دور خواهد شد و عشق بی‌اندازه در تو خواهد مرد.»

مگی نفسی عمیق کشید و موهای انبوه سیاهش را به پشت سرش راند، انگار بخواهد خیالی ناگهانی را روشن‌تر ببیند. پس اینجا رازی از رازهای زندگی بود که او را قادر می‌ساخت از همه رازهای دیگر چشم‌پوشی کند — اینجا بلندای رفیعی بود که بی‌یاری چیزهای بیرونی به آن دست یافته می‌شد — اینجا بینش و قدرت و پیروزی بود که باید یکسره با وسایلی که در درون جانش بود به آن دست می‌یافت، همان‌جا که آموزگاری متعالی منتظر بود تا سخنش شنیده شود.

